

سایکو گرافی: رقص فلبداهه روی برج

امید یعقوبی

۱ فروردین ۱۳۹۳

۱ اولین سایکو گرافی: رقص فلبداهه روی برج

از ور رفتن باهاش خسته شدم و گذاشتم همونجا که هست بمونه و له بشه. فردا با بالون میریم دور برگردون محله خرخاکیها، تا واسشون چای درست کنیم. هفت تا مجله پورن روی میز تو آلت بوی گه و شاش گرفتن، بهشون دست نمی زنم، اما دستمال توالت ته کشیده و یه احساس کثیف بودن می مثل چی چسبیده بهم. از سر اجبار یه چند صفحه ازشون می کنم و خودم و باهاش پاک می کنم. وقت وقته اصلاح کردنه، حیف که خمیر ریشم رو دوست ندارم، پس بی خیالش می شم و می رم بخوابم. بهت نیاز دارم.

هوای عجیبی شده و دستهام هم خشکشون زده. اینا همین: یا خشکشون می زنه یا مثل دیوونه ها روی کیبرد از این دکمه به اون دکمه می پرن. همه چیز بوی عجیبی می ده. کاری که من می کنم، کاری که دیگران می کنن، خیابونهای خلوت، همه توی ماشیناشون، خشگل و مرتب، چندتا دختر بلوند، یکی دو تا هم موشکی، و منی که منتظر یه ماشینم، هر خری که مسیرش بخوره، با یه دست لباس کهنه، احساس بی خیالی می کنم، گاهی واسه همین کهنه می پوشم، یه حس جدایی، فقط لازمه ازش جدا باشی و بهش نگاه کنی، تا بتونی حین دیدن فیلم، یه چند ساعتی هم چرت بزنی. برفکهای سفید و مشکی. نوری شکسته شده لای کریستال اکسیژنی. خلسه. سایه ی نیمی از صورتم روی

پنجره کناری ماشین. صدایی که تو ماشین پخش می شه و ظاهرا صدای یه آدمه و نگاه بی روح من توی آینه عقب ماشین.

دستام شروع کرد به لرزیدن وقتی کمرش رو لمس کردم، نگاه نگرانش، نگاه مبهوتش، نگاه معصومش. فکر می کنه اگه گوشهامو بکنه تو دهنش من تحریک می شم. هر وقت که این اتفاق تکرار می شه و نفسهایش توی سرم ریتم می گیرن، من از واقعیت جدا می شم. از شون جدا شدم. چند وقتی که لای آشغالای خوابهای قشنگی می بینم. فک کنم رمز کیمیاگری رو پیدا کردم، طلا از گه بوجود میاد. درست بودن یا نبودنش مهم نیست، این که معنی می دن یا نمی دن مهم نیست، مهم اینه که از ور رفتن باهاشون خسته شدم، بذار یه بارم همونجور که هستن، بدون هیچ آرایشی، با همون قیافه عجیبشون، پا به رصدخونه بذارن. تلسکوپهای دیگه رو به بالا نیستن. پایینو نشون می دن. چند سالیه که دنبال یه ستاره دنباله دار می گردم، اما فک کنم خاموش شده. باید یه راهی واسه کنار زدن این گرد و خاک باشه. نمی دونم چرا تاحالا هیشکی به فکرش نرسیده. منم بهتره به این چیزا فکر نکنم، افکارم همینجوریشم خیلی بالا پایین می شن. مثل آسانسور. سوارش که می شم، فقط می خوام بالا بیارم، حس مزخرف خفگی. از بچگی وارد یه سلولت می کنن و تنها کاری که بهت می دن، بالا پایین کردنه. بیشتر وقت تو راهی، تو راه بالا یا پایین. زندگی تو طبقات نمی گذره، همش تو آسانسوری.

خوبه، اینجوری انگار راحت ترم، بهتره دست از اجرا کردن پوزیشنهای مختلف بردارم و بذارم بدنم راحت کار خودشو انجام بده. شاید به نظر بیاد با آهنگ مثل یه احمق تکهون بخورم، اما من اونو اینجوری نمی بینم، من موجودی می بینم که از سرش هزارتا ریسمان بیرون زده، هیچ کدوم از این ریسمانها هم از هیچ قانونی تو طبیعت تبعیت نمی کنن، نه حتا جاذبه. واسه همین عین ارواح چسبیده به سرم و معلقن. ریزش مو پیدا کردم: موهام چند وقتی تو جو زمین سرگردانن. چندتاییش هم الان تو فضا، با تلسکوپ نمی تونی ببینشون.

همه چیز تصاویر پشت سر هم و بی ربط که تو سینماتک فرانسه پخش می شه.

دستاوردهامو از زیر تخت می کشم بیرون و می شمرمشون. فک کنم موشها زیر این خونه یه شبکه درست کردن، هر روز یکی از دستاوردهام کم می شن. لعنتیا. غیب شدنشون مهم نیست، امید وارم که تغییرشون ندن، فکر می کنم که یکی از نامه هام افتاده دست یه موش. با جوهری که از فضلهاش ساخته شده می رینه تو کلماتم. باید دست از

آرایش کردنشون بردارم. گنجی هم برای خودش موهبتی، کافیه نامه رو مثل نون قندی بزنی تو چاییت و بخوریش. آخرش نفهمیدم چند طبقست، فک کنم یه جورایی بشه بهش گفت یه برج. همه می رن بالا و بالاتر، طبقه مورد نظرشون رو پیدا می کنن و از پنجره می پرن پایین. پلاکی که روی سینهشون نشون می ده که چند طبقه اومدن بالا، بدن هاشون از بین می ره، فقط همین پلاکها می مونن. ساکنان بعدی کره زمین. پلاکهای آهنی! به نظرم باید یه خورده بیشتر به قیافشون اهمیت بدیم، حداقل یه جفت چشم، یا اگه جانیست یه تک چشم، وسط پلاک. دور اون چشم می تونیم مشخصاتمون رو درج کنیم. یه جورایی معنی داره. یعنی من وقتی مردم دیگه همه چیز رو از طریق پلاکم می بینم. من می شم پلاکم و به نظاره ی دنیا میشینم. دیگه راحت از نیازهای مزخرفم. کمتری که دستام رو می لرزونه یا دونه هایی که تو گلویم گیر می کنن، گرد و خاکی که جلو چشمامو می گیرن و من رو به سرفه می ندازن. می گن هر چی از این برج بالاتر بری، حس های بیشتری رو از دست می دی. من فک کنم نمی دونم طبقه چندم هستم و چقدرش رو اومدم بالا.

سعی می کنم قیافه ی اون دختر بلوندرو یادم بیاد، باید یه نقاشی ازش بکشم و بزnm پشت پلاکم. این هم یه سمبول دیگه. یعنی من با اینکه از برج رفتم بالا و این همه طبقه رو پریدم پایین، بازم یه چیزایی دارم که فقط اون پایین می شه باهاشون ور رفت. از ور رفتن باهاش خسته شدم، بهتره بذارم هرجور می خواد برقصه، یه جورایی اگه بتونی درست بهش نگاه کنی قشنگ هم هست. البته همه که هی مسخرش می کنن و هیچ دختریم حاضر نیست با یه همچین کسی برقصه، یه رقص فلبداهه، رو هوا، از رو پیشبینی نت بعدی موسیقی. گاهی درست در میاد، گاهی هم نه خوب. ولی اگه معمولی بهش نگاه کنی هیچ هماهنگی با موسیقی پیدا نمی کنی و به نظرت میاد که یکی هی داره تکون می خوره و بالا پایین می پره، ولش کن دیوونست.